

ماهنامه

صدف

در این شماره
میخوانید:

ویلیام فالکنر محمدعلی صفریان
عمو ویلی (داستان) ویلیام فالکنر
دمدمه های شب سیاه محمود کیانوش
بیم سیمرغ (شعر) نادر نادرپور
مسئله زمین و نسل ما سیروس پرهام
مرثیه (شعر) م. امید
نامه های فلور ترجمه ابراهیم گلستان
داستان خلق قرآن ع. آیتی
ابر (شعر) ب. پ. شلی
عطر گل های داوودی دی. اچ. لارنس
شبان فربیک (نمایشنامه) گوهر مراد
ناکامی خانواده کارمندان تقی مدرسی

شهریور ماه ۱۳۳۷ - شماره

آرشیو خوانی - یکم

مجله ی «صدف»: از سنت به مدرنیسم

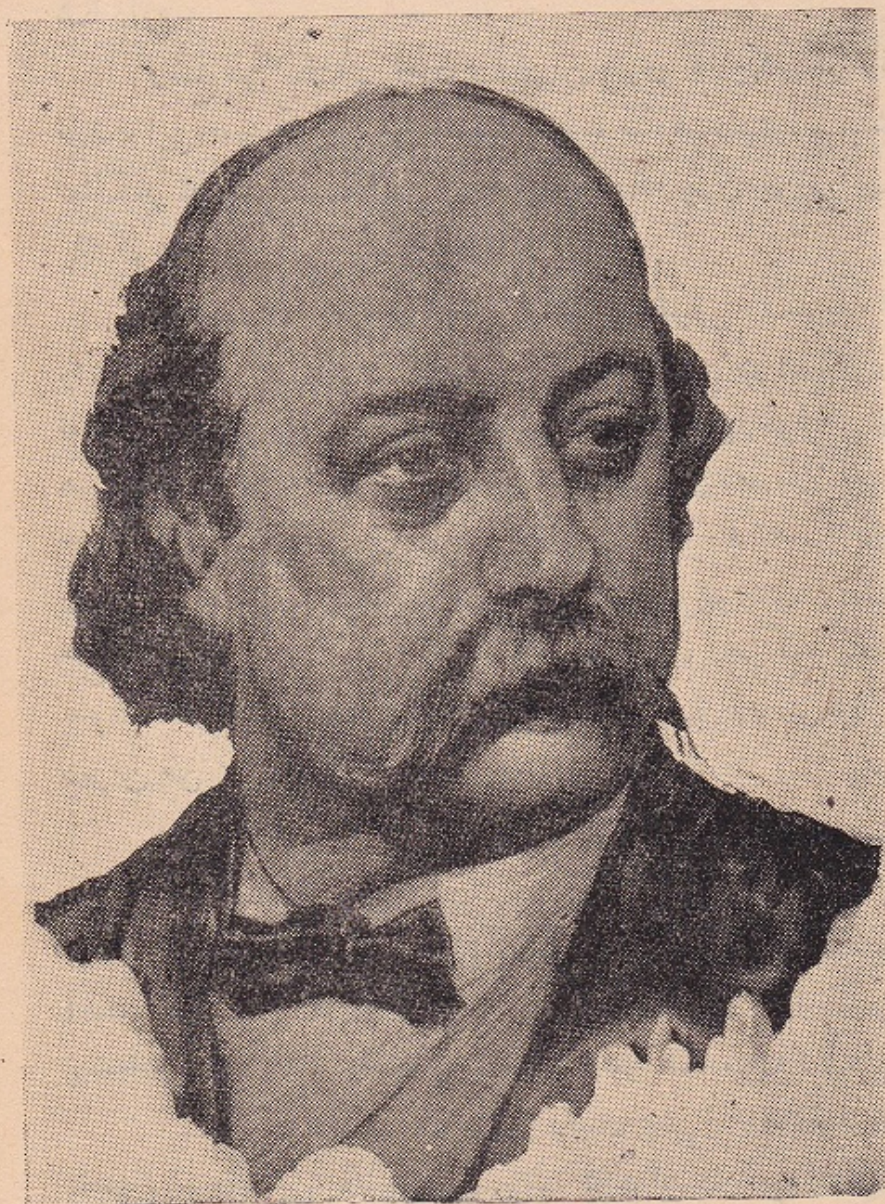
سیدفرزام حسینی

نشریه آنلاین خوانش

www.khaneshmagazine.com

به هر جا که مانند اینجا - نیز هنرمندی است و حیف است که هنرمند حقیر ببیند و حقیر بیاندیشد و حقیر بماند .

با او گفت و گو از مردم روزگار بود . شکوه داشت . دیدم آنچه از نامه های فلوبر که بخاطر دارم ضمادی بر زخمش تواند بود . این بود که به اندیشه ترجمه آنها افتادم .



این ترجمه ها برگزیده‌ئی است از نامه های استاد . و همینکه کار به انتخاب آید ، ناچار نقطه دیدی باید که در اینجا همان حال و خصال آشنای من است و میل من به دادن یاری فکری به او .

لیک برای آنکه ترجمه شکل بهم بسته ای داشته باشد من با انتخابی خاصه در خور آن گفتگوی دوستانه بس نکردم و کوشیدم برگزیدن آنها صحنه‌ئی شود برای نمایش زندگی و اندیشه و کار مردی که خوب می نوشت و پاک بود و دقیق بود و غم داشت و استاد است .

مترجم

ترجمه‌ی : ابراهیم گلستان

— از نامه‌های فلوبر

« آنچه پس از این چند سطر می‌آید ، برگزیده ایست از نامه‌هایی که گوستاو فلوبر در طی بیش از سی سال نوشته است . اندیشه بفراسی در آوردن این نامه ها زمانی زائید که با آشنائی گفتگویی بود درباره زندگی .

آشنای من خلقی خاص دارد . می‌پندارد در دنیا است ، لیکن در گوشه‌ای از دنیا است . در زاویه‌ای از دنیا می‌زید که بیشترش را خود ساخته و بیشتر مردمانش را خود برگزیده . و ناچار دنیای او همه دنیا نیست ، دنیای حاصل نیست ، دنیای نیست ناهاهنگ ، بی تعادل ، دنیای نیست دوبعدی که درازایش چشم انداز اوست و پهنایش لحظه امروز او - دنیای محروم از بعدی دیگر ، محروم از آن بلندی یا ژرفائی که بتواند آفاق دیگر و زمانهای دیگر را دربر بگیرد .

او دیروزش را نمی‌شناسد چون گمش کرده است ، ازش جدا شده است ، و فردایش را نمی‌بیند چون آنرا برایش زده‌ده اند ، ازش ربوده اند . و اکنون تنهایی است در تنگنایی ، که از گذشته حزنی دارد و از آینده یاسی . و چنان غرور انسان بودن دارد که کم بدرماندگی اذعان می‌آورد . زاویه زندگی را بچنان مردمی انباشته است (و از این مردم آن حصه از خصالشان را برداشته است) که خوبستن پیش آنان پاک و بزرگ و از کوهری دیگر بیابد - و جبران درماندگی خویش ، از پستی و چرکی نیمی درست ، نیمی خیالی دیگران بجوید .

میشود درماند ، یا میتوان درنماند ، لیکن نباید دیده بست . و او بر حیات بزرگ دیده بسته است و خیره بزندگی حقیر بگروزه است . خود را جزئی بغرنج از کل انسان و حیات و آفرینش نمی بیند ، خود را کل ساده‌ئی میداند و چنین است که از جمله می‌پندارد غم اختراع اوست .

و با اینهمه پندارها ، او نه دیوی است و نه دیوانه‌ئی ، حاصل لاغری عصری است وارث راه و رسمهایی ناجور به الگوی زندگی قوام نگرفته‌ای .

آشنای من - که یکتا نیست بلکه نسلی هم در اینجا وهم

روئن - ۲۲ ژانویه ۱۸۴۲

استاد عزیزم !

بیش از هر زمان نیاز بگفت و گوئی باشما ، به خرد شما و به دوستی شما دارم .

وضع من بحرانی است و آخرین باری که یکدیگر را دیدیم ، شما ملتفت این وضع شدید . من مطلقاً به شما صادقم و میتوانم باشما صحبت کنم . نه انگار که معلم مدرسه من بوده اید ، بلکه چون جوانی بیست ساله که در يك گوشه دنج بامن نشسته باشد .

دارم درس میخوانم . یعنی کتابهای حقوقی را خریده ام و نامم رادر دانشکده ثبت کرده ام . تاچندی دیگرهم شروع خواهم کرد و درماه ژوئیه امتحان خواهم داد . من همچنان سرگرم آموختن و خواندن لاتین و یونانی هستم و شاید همیشه هم چنین بمانم . به طعم این دوزبان کبیر عاشقم ؛ پیش من «تاسیتوس» نقش برجسته ئی مفرغین است ، و «همر» زیبایی مدیترانه را دارد : همان موجهای صاف و آبی ، همان خورشید ، همان افق . لیک عشق دیرینم پیوسته میان اندیشه هایم میجهد ، و هرگاه یادداشتی میکنم ، قلم از دستم میگیرد و هر وقت کتابی میخوانم آنرا ازم میر باید . همان وسوسه دیرین من : نوشتن !

در نتیجه کاری از پیش نمی برم ، هر چند بسیارزود برمیخیزم و کمتر از هر زمان بگردش میروم .

به لحظه تصمیم رسیده ام . باید یاپیش روم با پس : همه چیز رودررویم است ؛ مسئله مرگ و زندگی است . همینکه فکرم را یکسره کنم ، چیزی پیشدارم نتواند شد و اعتنائی به سوت و هو همه مردم دنیا نخواهم کرد حس نمیکنم که برای دنیای پیش پا افتاده مادی ساخته شده باشم . برعکس ، ستایش من برای شاعران روز بروز افزوده تر میشود ، و در آنان مدام نکته هایی می یابم که در گذشته ندیده بوده ام . دقت کلام آنان براستی شگرف است . و اینست تصمیم من . خیال سه داستان درسر دارم که نوع هر يك از دیگری کاملاً جداست و هر کدام را باید کاملاً باب خودش پروراند . نوشتن این داستانها کافی خواهد بود که بمن ثابت کند آیا قریحه ئی دارم یا نه .

هرچه سبك و اندیشه وحس دارم در آنها خواهم گذاشت و آنگاه خواهم دید .

به آلفرد لوپواتون

ژن - اول مه ۱۸۴۵

بد کردم نرفتم پیش کنسول فرانسه کارتی بگذارم . راه خوبی بود برای سرشناس شدن نزد اولیای امور ، و شاید گرفتن نشان لژیون دونور . راهش اینست . بیا حسن شهرت پیدا کنیم ، پیش برانیم و بسالا رویم . بفکر مقام باشیم ...

از راه پاریس تاسه هفته یایک ماه دیگر به شهر خودمان « روئن » خواهم رسید . به روئن خودمان که در هر کوچه اش دلمرده بوده ام و در هر خیابانش خمیازه پکری کشیده ام .

میفهمی از چه میترسیدم ؟ می بینی ؟ ... وقتی بسفر میروم ... میخوانم آزاد و مستقل و تنها ، یا باتو باشم . کس دیگر فایده ندارد . دلم میخواهد بتوانم بخوابم و وقتی راه میافتم ندانم کی برمیگردم . تنها از این راه است که می توانم بگذارم اندیشه هایم با گرمای خویش سیلان یابند ، بی سدی و منعی . آنوقت است که بخودی خود وقت اوج گرفتن و بجوش آمدن خواهند یافت .

سفر باید کاری جدی باشد ، بجز این چرند ترین و نابخردانه ترین کارهای زندگی خواهد بود . اگر میدانستی مردم ، بی آنکه بخواهند چه حس حرمانی بمن میدهند ، اگر میدانستی چه چیزها که از من کاسته و کم میشود ، به خشم میآمدمی هر چند که چون «مرد خردمند» لاروشفو کوچیزی ترا خشمگین نمی کند .

... زمانی بود که می بایست بیش از آنچه امروزه دارم ، اندیشه میداشتم ؛ شاید بایستی بیشتر به عقل سیر می کردم ، و کمتر سرسری نگاه . اما اکنون به سادگی و ساده لوحی چشم بهر چیز میگشایم ، که شاید بهتر هم باشد ...

داستانی که مینوشتی بکجا کشید ؟ ازش راضی هستی ؟ ... تنها بهنر بیانیش ، به هنر و بس ، چرا که هنر جامع است . به عقیده من کوشش در راه هنر اراده خداست .

به همو

میلان سیزدهم مه ۱۸۴۵

من عشق به عتیق در استخوان دارم و تا عمق وجودم را هیجان میگیرد
هر زمان که میان دیشم سینه کشتی های رومی روزگاری موجهای دگرگون
ناشونده همواره نا آرام این دریای همیشه جوان را میشکافته اند .

شاید اقیانوس آبی تر باشد . اما نبودن مد که روز را فواصلی منظم
دهد ؛ از یاد تو میبرد که گذشته چه دیرینه است و چه قرنهای که میان تو و
کثو پاتر خوابیده .

کی میشود که من و تو برویم و روی شنهای اسکندریه بسینه بیفتیم ،
یا زیر چنارهای «هلسپونت» بخواب رویم ؟

که دلمردگی ترا کشت ، هان ؟ از خشم میترکی ، از اندوه درتابی ،
خفه میشوی ؟ صبور باش ای شیر صحرای من هم در حال خفه شدنم ، مدتیهایی
است مدید .

دیوارهای اتاقم در کوچه «است» هنوز بیاد دارند که در تنهاییم چه
دشنامها که دادم و چه لگدها که بر زمین کوفتم و چگونه گاهی نمره کشیدم
و زمامی خمیازه .

به ریه های یاد بده نفس کوتاه بکشند ، تا زمانی که پا بر قله های
بلند می نهی و باید در توفان دم زنی ، باشادی بسیار گشایش یابند .

بیاندیش ، کار کن ، بنویس ، آستین هایت را تا شانه بالا زن و مرمرت
را بتراش ، مانند کارگر خوبی که هرگز سر بر نمیگرداند ، عرق میریزد
و زحمت میکشد و لبخند میزند .

افسار فرشته الهامت را آزاد بگذار و به خود میندیش تا بشگفتی
دریایی که فکرت چگونه هر روز وسعتی تازه میگیرد .

تنها راه حذر از ناشادی محصور کردن خویش است به هنر و جان دادن
به هر چه که دیگر . غرور اگر بر بنیائی سترگ باشد ، جبران هر خسارت است .
برای من همه چیز کمابیش خودش بوده است از زمانی که سر تسلیم
نهادم به همیشه بد بودنشان .

نمی پنداری که بسا چیزهاست که من ندارم ، که دلم میخواهد دستبازی
یک میلیونر را داشته باشم ، دلنرمی یک عاشق را حس کنم و شهوت یک لذت
پرست را دریابم ؟

لیکن نه برای ثروت آه میکشم ، نه برای عشقی و نه برای تن و پیکری .
مردم از میانه روی من متحیر اند . من بزندگی روزمره وداع نهائی گفته ام .

ازین پس آنچه میخواهم پنج شش ساعت آرامش است در اتاقم ، آتشی در
زمستان و دوشمعی برای شبهایم .

تو مرا دلگیر میکنی . ایدوست عزیزم ، دلگیر ؛ و قتی که از
مرگ خود میگوئی .

بیندیش که چه بر سر من میآید چون روحی سرگردان خواهم شد ،
چون پرندهئی که فراز سیلابها می پرد ، بی آنکه سنگی یاسبزهئی بیابد که
بر آن بال خسته اش بیاساید ...

دلم میخواهد قصهئی را که در این مدت جدائی نوشتهئی بینم . در
چهار پنج هفته همه اش را باهم خواهیم خواند ، باهم ، تنها ، بفرات ، دور
از دنیا و بورژواها ، چون خرسهای زندانی ، و زیر پوست کلفت سه قشری
خرسانه مان خواهیم گرید . من هنوز بفکر آن داستان شرقی خودم هستم
که در زمستان آینده خواهم نوشتش .

... يك پرده نقاشی از «بروگل» دیده ام که «وسوسه من انتوان»
نام دارد . ازین بفکر افتادم که موضوع را برای يك نمایش بنویسم ؛ اما
مرد اینکار نیست . دلم میخواهد ثروت سرشاری بدهم و این پرده را بگیرم
هر چند بیشتر کسانی که دیده اند آنرا نقاشی بدی میدانند .

به همو

کرواسه سپتامبر ۱۸۴۵

منتظر خواندن قصه «چکمه جادو» ی توهستم . پیوسته کار کن ،
بی امان هر چه میتوانی بنویس ، هر چه که فرشته هنرت برایت میآورد . ازو
بهرتر مادیانی سراغی ندارم که عالترین راهوار سفر زندگی است . وقتی
می نویسی بار وجود دیگر برداشت سنگین نمی ماند . ساعتی نفس بریدی که
که از پس می آیند و تا توانا ایمان بازنگشته ، ساعتی دهشتند .
اما چه میتوان کرد ؟ دو جام سر که ویک جام می بسی بهتر است تا
آب رنگ زده .

من دیگر شور نا آرام جوانی را ندارم و تلخکامی ادواری من رفته است
و همه اکنون در رنگی خنثی بهم آمیخته اند که در آن هر چیز شکسته
و درهم است .

می بینم که دیگر انگار هرگز نمی خندم . دیگر هم غمگین نیستم .
پخته ام .

از وقار من سخن میگوئی ، دوست دیرین ، و غبطه آنرا میخوری ؟
این سنگینی برآستی شگفت آور است . من بیمارم ، عصبیم ، هر روز اسیر

لحظات بیشمار دلهره ام . زنی ندارم ، محفلی ندارم ، هیچ يك از بندهای این دنیای پست را ندارم . آهسته بکار خود سرگرمم و مانند کارگری خوب که آستینهایش را بالا زده و بر پیشانی عرق نشسته و در باران و برف ، تکرک و توفان ، چکش بر سندان میکوبد .

در آن روزگار گذشته من چنین نبودم . تغییر بوجهی طبیعی روی داد . نیروی اراده در آن تأثیری داشت و امیدوارم که بیشتر رهنمونم باشد . تنها ترسم از این است که مبدا عزم سست شود ، چرا که روزهایی پیش میآید که لغتی من بوحشتم میاندازد .

اما گمان میکنم يك چیز را بدست آورده ام ، چیزی بزرگ را ، و آن اینکه برای مردمی چون ما خوشی در مغز باید باشد و نه در جای دیگر . طبع واقع را بیاب و خود را بدان هماهنگ کن ...

بکن آنچه آنکه من میکنم . بپراز دنیای بیرون و زندگی کن مانند خرس قطبی - همه چیز به جهنم - همه چیز و از آن جمله خودت ! همه چیز بجز فراست و هوش ، مغزت .

چنان شکافی اکنون میان من و دیگر دنیا است که گاهی از شنیدن ساده ترین و طبیعی ترین نکات حیران میگردد . پیش پا افتاده ترین کلمه ها گاهی سبب شکفتن بی پایانم میشود . حرکات و بیانهایی هست که از شان سردر نمیآورم ، همین .

و حماقت هایی می بینم که کله ام از آن بچرخ میافتد . هرگز ، به دقت ، گوش داده ای به کسانی که بزبانی بیگانه سخن میگویند که تو از آن کلمه ای نمیفهمی ؟ من چنین حسی دارم . اما این بهت زدگی را مخوان ... هر چیز که دیر زمانی بنگریش ، گیرا میشود .

بهترین سرگرمی سونمند و آموزنده در روزهای تعطیل

استفاده از مجموعه های کتب : ادبیات خارجی ، ایران شناسی ، جوانان و نوجوانان بهنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

فرهنگ منتخب فلسفی

فن شعر

فهرست کتابهای
چاپی فارسی

میراث ایران

حیات مردان نامی

گل ارغوانی و ۱۵ داستان دیگر روسی

بیست هزار فرسنگ
زیر دریاها

فرزند ربوده شده



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از مجله‌ی صدف، در دهه‌ی سی، سیزده شماره منتشر شد، نخستین‌اش: مهر ماه ۱۳۳۶. صدف به‌واقع مجله‌ی دوره‌ی گذار است به زعم من. مجله‌ای که الگو گرفته از جرگه‌ی سخن و امثالهم است اما نمی‌خواهد تماماً به آن سنت وفادار باشد، پس تخطی می‌کند و ادبیات و اندیشه‌ی نو را هم در دستور کار خود قرار می‌دهد. بستری می‌شود برای گسترش دادن شعر و داستان و نمایش‌نامه‌ی نو. از نیما تا ساعدی و... . ترتیب انتشار همین سیزده شماره نشان می‌دهد که قرار بوده ماهانه باشد، اما چرا و چگونه ادامه پیدا نکرده، بر ما روشن نیست.

با این‌همه صدف، در همین سیزده شماره‌اش، به نظر می‌آید نقش خود را به خوبی ایفا کرده و پلی شده است از سنت به مدرنیسم، به همین اعتبار می‌شود صدف را به نوعی و با اغماض پدرِ نشریات مدرنیستی دهه‌ی چهل دانست، مدرنیسمی البته محافظه‌کار.

ترکیب هیئت نویسندگان مجله که از شماره‌ی چهارم به شناسنامه‌اش اضافه می‌شود، قابل توجه است: محمود اعتمادزاده (به آذین)، عبدالرحیم احمدی، امیرحسین آریانپور، سیاوش کسرایی، محمدجعفر محجوب و ابوالحسن نجفی. همچنین صاحب‌امتیاز صدف، احمد عظیمی زواره‌ای بود.

آرشیوخوانی را می‌توانید از طریق نشریه‌ی آنلاین خوانش دنبال کنید:

www.khaneshmagazine.com

یا از طریق صفحه اینستاگرام و کانال خوانش به نشانی:

@khaneshmagazine